

گفتگوی سالک ژنده پوش با پادشاه

ژنده ای پوشید، می شد پیر راه
 ناگهان او رابدید آن پادشاه
 گفت من به یا تو، هان ای ژنده پوش
 پیر گفت ای بی خبر، تن زن خموش
 گرچه ما را خود ستودن راه نیست
 کانک او خود را ستود آگاه نیست
 لیک چون شد واجبم، چون من یکی
 به ز چون تو صد هزاران، بی شکی
 زانک جانت روی دین شناختست
 نفس تو از تو خری بر ساختست
 وانگهی بر تو نشستهای امیر
 تو شده در زیر بار او اسیر
 بر سرت افسار کرده روز و شب
 تو به امر او فتاده در طلب
 هرچ فرماید ترا، ای هیچ کسی
 کام و ناکام آن توانی کرد و بس
 لیک چون من سر دین شناختم
 نفس سگ را هم خر خود ساختم
 چون خرم شد نفس، بنشستم برو
 نفس سگ بر تست، من هستم برو
 چون خر من بر تو می گردد سوار
 چون منی بهتر ز چون تو صد هزار
 ای گرفته بر سگ نفست خوشی
 در تو افکنده ز شهوت آتشی
 آب تو آرایش شهوت ببرد
 از دلت و ز تن ز جان قوت ببرد
 تیرگی دیده و کری گوش
 پیری و نقصان عقل و ضعف هوش
 این و صد چندین سپاه و لشگرند
 سر به سرمیر اجل را چاکرند
 روز و شب پیوسته لشگر می رسد
 یعنی از پس میر ما در می رسد
 چون درآمد از همه سویی سپاه
 هم تو بازافتی و هم نفست ز راه
 خوش خوشی با نفس سگ در ساختی
 عشرتی با او به هم بر ساختی
 پای بست عشرت او آمدی
 زیر دست قدرت او آمدی
 چون درآید گرد تو شاه و حشم
 تو جدا افتی ز سگ، سگ از تو هم
 گر ز هم اینجا جدا خواهید شد
 پس به فرقت مبتلا خواهید شد